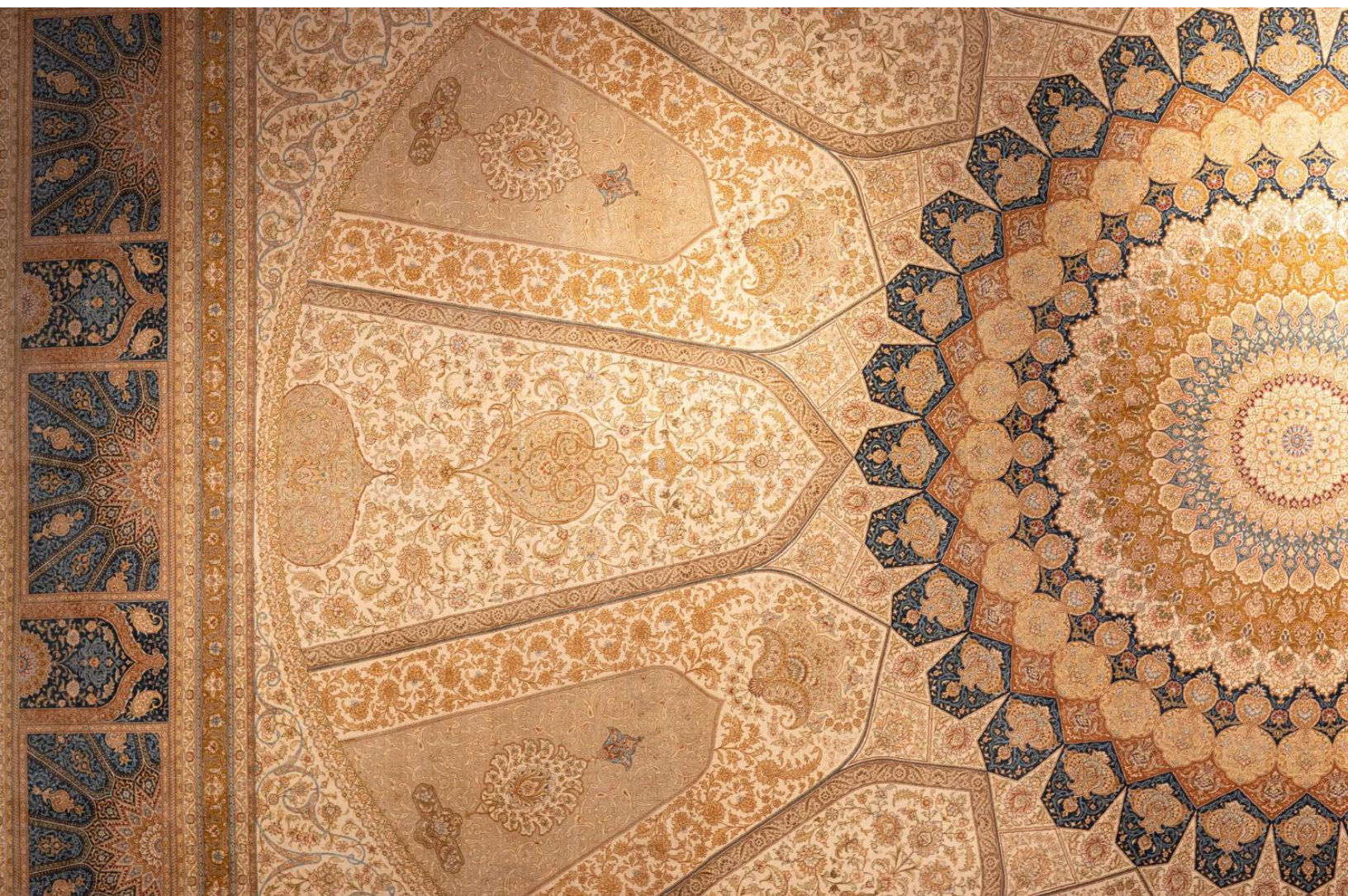


داستان‌هایی در فقه نفس (۲)

درباب قلب

دکتر یحیی ابراهیم الیحی | ترجمه: احمد رادباده



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قلب

مردی نزد ام‌الدرداء آمد و گفت: من به دردی دچارم که از بزرگترین دردهاست. آیا نزد تو درمانی برای آن هست؟ او پرسید: این درد چیست؟ مرد پاسخ داد: من در قلبم سختی احساس می‌کنم.

ام‌الدرداء گفت: بزرگترین درد، درد توست: بیماران را عیادت کن، جنازه‌ها را همراهی کن و به قبرها بنگر، شاید خداوند قلبت را نرم کند، آن مرد این کارها را انجام داد و گویا در خود احساس نرمی کرد. سپس نزد ام‌الدرداء آمد و از او سپاسگزاری کرد.

[الزهد لأبي داود ص ۱۹۷-۱۹۶]

* * *

عمرو بن میمون بن مهران می‌گوید: همراه پدرم از کوچه‌های بصره عبور می‌کردم، و او را راهنمایی می‌کردم. به جوی آبی رسیدیم که شیخ (پدرم) توان عبور از آن را نداشت. پس خودم را برایش روی زمین انداختم تا از روی کمرم عبور کند. سپس بلند شدم، دستش را گرفتم و به منزل حسن بصری رفتیم. در را کوبیدم. جاریه‌ای حدود شش ساله بیرون آمد و گفت: چه کسی است؟ گفتم: اینجا میمون بن مهران است که می‌خواهد حسن را ملاقات کند. او گفت: نویسنده‌ی عمر بن عبدالعزیز؟ گفتم: بله. گفت: ای نگون‌بخت، چرا تا این زمان بد باقی مانده‌ای؟ پیرمرد گریه کرد. حسن صدای گریه‌اش را شنید، بیرون آمد، او را در آغوش گرفتند و وارد خانه شدند. پدرم به حسن گفت: ای ابوسعید، احساس می‌کنم در دلم سختی است، لطفاً آن را برایم نرم کن. حسن این آیات را تلاوت کرد: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ: **﴿أَفَرَأَيْتَ إِنْ مَتَّعْنَاهُمْ سِنِينَ (۲۰۵) ثُمَّ جَاءَهُمْ مَا كَانُوا يُوعَدُونَ (۲۰۶) مَا أَغْنَىٰ عَنْهُمْ مَا كَانُوا يُمَتَّعُونَ﴾** (آیا دیدی اگر ما آنان را سالیانی بهره‌مند کنیم (۲۰۵) سپس آنچه را

که وعده داده شده بودند به آنان برسد (۲۰۶) دیگر بهره‌مندی‌شان برای آنان سودی نخواهد داشت) پدرم [از شدت تأثیر] نقش بر زمین شد. او را دیدم که با پایش همچون گوسفندی که ذبح شده باشد، به زمین می‌کوبید. مدت طولانی در همان حال بود تا اینکه به خودش آمد. جاریه آمد و گفت: شما شیخ را خسته کرده‌اید، بلند شوید و پراکنده شوید. دست پدرم را گرفتم و از آنجا بیرون آمدم. سپس گفتم: پدرجان، من گمان می‌کردم که حسن بزرگتر از این باشد. او ضربه‌ای به سینه‌ام زد و گفت: پسر، او بر ما آیه‌ای خواند که اگر آن را با قلبت درک می‌کردی، جای زخمش برای همیشه در وجودت باقی می‌ماند.

[حلیة الأولیاء، ج ۴، ص ۸۳-۸۲]

* * *

مردی نزد محمد بن سیرین آمد و چیزی درباره قَدَر (سرنوشت) ذکر کرد. محمد بن سیرین گفت: **إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ**

وَيَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ؛ (الله به عدل و

احسان و بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد و از زشتی و منکر و ستم باز می‌دارد. شما را پند می‌دهد، باشد که متذکر شوید.) سپس انگشتانش را در گوش‌هایش گذاشت و گفت: «یا از نزد من برو، یا من از نزد تو می‌روم.» آن مرد از نزد او بیرون رفت. محمد بن سیرین گفت: «دل من در اختیار خودم نیست و ترسیدم که او چیزی در دلم بدمد و من نتوانم آن را از دلم بیرون کنم. از این رو، دوست داشتم که سخنش را نشنوم.»

[طبقات ابن سعد، ج ۹، ص ۱۹۶]

* * *

طاوس بن کیسان نشسته بود و پسرش نزد او بود. مردی از معتزله آمد و درباره‌ی موضوعی صحبت کرد. طاوس انگشتانش را در گوش‌هایش فرو کرد و به پسرش گفت: پسر، انگشتانت را در گوش‌هایت بگذار تا چیزی از سخنان او نشنوی؛ زیرا این دل ضعیف است. سپس گفت: «پسر، گوش‌هایت را

ببند.» و همچنان می‌گفت: «ببند، ببند» تا اینکه آن مرد از آنجا برخاست و رفت.

[تلبیس إبلیس، ص ۱۴]

* * *

عمر بن صالح الطرسوسی می‌گوید: از امام احمد بن حنبل پرسیدم: «با چه چیزی دل‌ها نرم می‌شوند؟» او لحظه‌ای سربه زیر انداخت، سپس سرش را بلند کرد و گفت: «پسرم، با حلال خوردن.» همان‌طور که بودم، نزد ابونصر بشر بن حارث رفتم و گفتم: «ای ابونصر، دل‌ها با چه چیزی نرم می‌شوند؟» او پاسخ داد: **﴿أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾** (آگاه باشید که تنها با یاد الله دل‌ها آرامش می‌یابد.) گفتم: «من از نزد ابو عبدالله (امام احمد) آمده‌ام.» او گفت: «آه، ابو عبدالله چه گفت؟» گفتم: «گفت: با حلال خوردن.» بشر بن حارث گفت: «او اصل را گفت.» سپس نزد عبدالوهاب بن ابی الحسن رفتم و گفتم: «ای ابوالحسن، دل‌ها با چه چیزی نرم می‌شوند؟» او نیز پاسخ داد: **﴿أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ**

تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ؛ گفتم: «من از نزد ابو عبدالله آمده‌ام.» گونه‌هایش از شادی سرخ شد و به من گفت: «ابو عبدالله چه گفت؟» گفتم: «گفت: با خوردن حلال.» او گفت: «تو را به گوهر رساند. تو را به گوهر رساند. اصل همان است که او گفت، اصل همان است که او گفت.»

[حلیة الأولیاء، ج ۹، ص ۱۸۲]

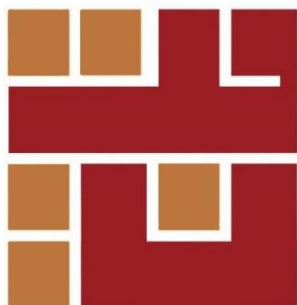
* * *

ابن انباری می‌گوید: روزی در بازار برده‌ها می‌رفتم و دختری با ویژگی‌های زیبای کامل نمایش داده می‌شد. این موضوع در دل من نشست. سپس به خانه امیر المؤمنین الراضی رفتم. او از من پرسید: «کجا بودی تا این ساعت؟» پس برایش تعریف کردم پس او نیز برخی از نوکرانش را دستور داد که بروند و آن جاریه را بخرند و به خانه من بیاورند. وقتی به خانه برگشتم، او را در خانه یافتم و فهمیدم که همه چیز چگونه پیش رفته است. به او گفتم: «پس به او گفتم: بالا بمان تا از پاک بودن مطمئن شوم.» و به دنبال سوالی می‌گشتم

که برایم مبهم شده بود و دل من مشغول بود. سپس به غلامم گفتم: «او را بگیر و به بازار برده‌ها ببر، زیرا ارزش ندارد که قلب من از علمم منحرف شود.» غلام او را برداشت و او گفت: «اجازه بده دو کلمه با تو حرف بزنم.» او گفت: «تو مردی صاحب جاه و عقل هستی. اگر مرا از خانه بیرون کنی و خطایم را توضیح ندهی، مردم ممکن است درباره‌ی من گمان بدی داشته باشند. لطفاً قبل از بیرون بردن من، اشتباهم را روشن کن.» گفتم: «عیبی از تو ندیده‌ام، جز اینکه من را از علمم بازداشتی.» او پاسخ داد: «این برای من آسان‌تر است.» موضوع به اطلاع امیر المؤمنین الراضی رسید. او گفت: «شایسته نیست که دانش در دل کسی، شیرین‌تر از آن باشد که در سینه‌ی این مرد است.»

[تاریخ بغداد، ج ۴، ص ۲۹۹]

داستان‌هایی در فقه نفس | در باب قلب |



مرکز مطالعات متین

www.MatinStudies.com

t.me/MatinStudies

facebook.com/MatinStudies

Instagram.com/Matinstudies

X.com/Matinstudies